## مهربانی-بخش سوم

لان وانگجی نزدیک تر شده و کوزه های شراب لبخند امپراطور را بدستش داد.وی ووشیان کوزه به بغل،شادمانه وارد کلبه شد.پشت سر او لان وانگجی به آرامی سر خود را تکان داد هرچند نگاهش از همیشه لطیف تر بنظر می آمد.لان شیچن به او نگاهی انداخته و گفت:«اینو از اتاقت آوردی؟»

لان وانگجی سر تکان داد.لان شیچن گفت:«خوبه که....تو دیگه به الکل دست نزنی....باید مراقب باشی تا اتفاق اون دفعه دوباره تکرار نشه!»

چشمانش روی استخوان ترقوه لان وانگجی ثابت مانده بود.لان وانگجی نیز به همان نقطه روی سینه خود خیره شد و گفت:«تکرار نمیشه!»

لان شیچن لبخندی اجباری زد و بعد از آن آهی کشید.بعد از رفتن او لان وانگجی قدم به کلبه نهاده و به آرامی در را پشت سر خود بست.وی ووشیان سرپوش کوزه ها را برداشته و هنوز داشت به داستانهای زندگی لان آن،موسس مکتب گوسولان و چینگ هنگ جون فکر می کرد: همه *آدمای مکتب گوسولا ن واقعا عجیب غریبن...موسس این قبیله راهب بوده ولی شیوه زندگی همه شون شبیه آدمای معمولیه....همه شون یه....داستان عشقی دارن...*او به این چیزها فکر میکرد و به دیگر نواده آنان خیره شد.لان وانگجی سرش را پایین گرفته و در حال خواندن یک کتاب بود.یک فانوس کاغذی گوشه میزش قرار داشت.صورت او حتی از نور آتش هم درخشان تر بود حتی چهره بی تفاوتش و چشمان روشنش را درخششی از لطافت و گرما گرفته بود و به طرز خیال انگیزی زیبا بنظر میرسید.وی ووشیان از جا برخاست و بی اختیار قدمی به او نزدیک شد.لان وانگجی سرش را بلند کرد و پرسید:«چیه؟»

وی ووشیان به خود مسلط شد:« هیچی،این علامتی که لای کتاب گذاشتی خوشگله!»

نشانی که او لای کتابش نهاده،یک گل خشک شده بود.کاملا مشخص بود که از آن بخوبی مراقبت شده چراکه گل هنوز رنگ ملایمی داشت.گلبرگهایش هنوز زیبا و باطراوت بودند و زنده بنظر میرسیدند و عطر خوشایندشان کتاب را در بر گرفته بود.وی ووشیان نشان را برداشت و نگریست:«گیاه گل صدتومانی؟»

لان وانگجی گفت:«اممم»

وی ووشیان پیش از پس دادن گل کمی با آن بازی کرد:«بنظرم برادرت بدجوری شوکه شده!»

لان وانگجی با دقت گل را درون کتاب نهاده و آن را بست:«حالا که شواهدی پیدا کرده بیشتر از اینها تحمل نمیکنه!»

وی ووشیان گفت:«معلومه بهرحال اون برادر توئه!»

مهم نبود رابطه لان شیچن و جین گوانگیائو چقدر بهم نزدیک بود.او هنوز عضوی از مکتب گوسولان بود و وظایف خود را داشت.وی ووشیان یکی ازکوزه ها را باز کرد.آخرین بار وقتی لان جان مست بود صادقانه پاسخ داده بود که هرگز به کوزه های شراب درون اتاق خود دست نزده است: *پس چرا اینا رو قایم کرده؟نکنه نگهشون داشته واسه من؟ البته خجالت آوره بخوام این شکلی بهش فکر کنم....میگم باید سر جریان پیشونی بند ازش معذرت بخوام یا نه؟بهرحال من چندباری تو قدیم هم سربه سرش گذاشتم...نکنه اونقدر خجالت بکشه که بابتش عصبانی بشه و منو شوت کنه بیرون؟؟ نه بابا من تا تونستم شیطنت کردم ولی اون اصلا عصبانی نشد،،،معلومه خوب بلد شده در برابر من مقاومت کنه و خودشو نگهداره...مطمئنم اگه بازم شیطنت کنم عصبانی نمیشه...نه،ولش کن،نباید ازش چیزی بپرسم...چطوره وانمود کنم نمیدونم جریان پیشونی بند چیه و دفعه بعدی عمداً بکشمش...اگه دیدم عصبانی شد منم ادا در میارم که بیگناهم و هیچی نمیدونم،ندونستن هم که گناه نیست.....*وی ووشیان در این افکار غوطه ور بود و از آنها لذت میبرد.لان وانگجی پرسید:«اتفاقی افتاده؟»

وی ووشیان با جدیت به طرفش برگشته و گفت:«نه هیچی نیست فقط من حالم خیلی خوبه...»او بی توجه یکی دیگر از کوزه ها را باز کرد،بالا گرفت و قلپ قلپ آن را سر کشید و ناگهان با پپپفففف خنده هر چه خورده بود به اطراف پراکند.لان وانگجی کتاب را گوشه ای نهاد و گفت:«ایندفعه چی شده؟»

وی ووشیان دستش را تکان داد:«هیچی هیچی هیچی!» این حرف را زد ولی وقتی کوزه را سر جایش برگرداند و دیگری را برداشت صورتش غمگین شد.آخرین بار او به مخزن نوشیدنی ها دست پیدا کرده بود و برای اینکه وقتی لان وانگجی خواست به آنها دست بزند شگفت زده شود نوشیدنی درونشان را خورده و با آب پرشان کرده بود.اما انتظار نداشت اینقدر بدشانس باشد دو کوزه ای که لان وانگجی برایش آورده بود همان دو کوزه آب بودند.از زمانی که به این دنیا بازگشته بود هر بار سعی میکرد لان وانگجی را اذیت کند در پایان خودش تاوان میداد اصلا دلیلش را نمیفهمید.

وی ووشیان کمی بعد بخواب رفت.او تا خود صبح خوابید و صبح ناگهانی از خواب برخاست.بدنش می لرزید و با همان حالت به جلو خزید و بالا را نگریست.لان وانگجی همانطور آماده ایستاده و شمشیرش به کمرش بود.همین که دستی که بر شانه وی ووشیان نهاده بود را برداشت به شی سفید کف دست خود خیره شد:«یه مهمون ناخونده داریم!»

وی ووشیان با چشمانی نیمه باز نگاهی کرد.آن شی نشان عبور مکتب گوسولان بود.او بیاد آورد که نشان لان وانگجی در سطح بالایی قرار داشت و اگر مزاحمی از مانع مکتب گوسولان میگذشت به او خبر میداد.ولی در این سالها هیچ کسی جرات نکرده بود از مانع محافظ مکتب گوسولان عبور کند.وی ووشیان از روی تخت پرید.فهمید لباس بیرون که دیشب بر تن داشت موقع خواب در تنش نبوده است.درحالکیه لباس را می گرفت گفت:«خب کی هست؟»

لان وانگجی سرش را تکان داده و از وی ووشیان خواست که دنبالش برود.آندو مخفیانه حرکت کردند تا اینکه به اقامتگاهی با بامبوهای میان آب رسیدند. نور پنجره های

کاغذی به بیرون تراوش میکرد.وی ووشیان به تابلوی چوبی جلوی حیاط نگاهی انداخت:«هانشی؟»

لان شیچن همانطوری که با پشتی صاف درون اتاق نشسته بود.دید که آندو وارد اتاق شدند ولی ابداً تعجب نکرد.با لان وانگجی نگاهی رد و بدل کردند و هر دو متوجه موضوع شدند.لان وانگجی وی ووشیان را به منظره چوبی هدایت کرد و آنجا نشاند.کمی بعد پرده های بامبویی هانشی بالا رفتند.قدم هایی آرام و بی صدا درون اتاق آمدند.بنظر میرسید شخصی روبروی لان شیچن نشست.کمی بعد صدای برخورد چیزی به گوش رسید. صدا شبیه این بود که کسی چیزی از جنس یشم را بر میز نهاده و به آرامی هلش بدهد.کسی که اول به سخن درآمد لان شیچن بود:«اینکار چه معنی داره؟»

آن شخص گفت:«باید بهت برش گردونم برادر!»

او جین گوانگیائو بود.لان شیچن گفت:«ولی من اینو به تو داده بودم!»

جین گوانگیائو گفت:«نشان عبور قبلا هیچ وقت دچار اشتباه نشده بود.اما حالا شده پس باید به صاحب اصلیش پس داده بشه!»

وی ووشیان حالا می فهمید که چون زوو جون و لیانفنگ زون رابطه بسیار خوبی با هم داشتند لان شیچن نشان عبور را به او داده بود تا هر گاه که خواست آزادانه به دیدارش بیاید هرچند بنظر میرسید در این سالها،او ممنوعیت های مانع محافظ مقر ابر را اصلاح کرده یا اینکه از قوانین ویژه خودشان کوتاه آمده که به جین گوانگیائو نشان عبور را بدهد.وقتی جین گوانگیائو به آنجا آمده بود تا با او دیدار کند،نتوانسته بود وارد شود و داوطلبانه میخواست نشان را پس بدهد.همانند لان وانگجی،لان شیچن نیز وانمود کردن را بلد نبود.درحالیکه جین گوانگیائو به عقب بر میگشت لان شیچن چیزی به او نگفت.کمی بعد به سخن درآمد:«برای چی به اینجا اومدی؟»

جین گوانگیائو گفت:« هنوز هیچ خبری از هانگوانگ جون و فرمانده ییلینگ بهمون نرسیده،من اجازه ندادم کسی برای جستجوی مقر ابر بیاد ولی خیلی از قبایل هم تردید

ها و حدسیات خودشون رو دارن.برادر،هر زمانی که فکر میکنی مناسبه،برای دو ساعت درها رو باز کن من چند نفرو میارم و سعی میکنیم موقعیت رو درست کنیم!»وی ووشیان انتظار داشت که او بخواهد مقر ابر را بگردند ولی فکرش را هم نمیکرد که خواسته اش را جوری بیان کند که انگار هیچ علاقه ای به جستجوی محل فرار فرمانده ییلینگ ندارد.وی ووشیان نمیتوانست جلوی تعجب خود را بگیرد.در طرف دیگر منظره جین گوانگیائو ادامه داد:«برادر اتفاقی افتاده؟»

لان شیچن جواب داد:«چیزی نیست!»

جین گوانگیائو گفت:« اگر نگران وانگجی هستین پس ازت میخوام خیالت راحت باشه.هانگوانگ جون شخصیتی صادق و درستکار داره...همه قبایل در تمام این سالها اینو دیدن...شاید کاری که کرد بخاطر این بود که یجوری فریبش دادن...تازشم اون هنوز کار نابخشودنی انجام نداده ،وقتش که برسه قطعا توضیح مناسبی خواهد داشت.من اجازه نمیدم کسی پشت سرش شایعه پخش کنه!»

لان شیچن گفت:«وقتش که برسه؟ این زمان کی هست؟»

جین گوانگیائو گفت:«وقتی تپه های تدفین رو پاکسازی کردیم!»

وی ووشیان با شگفتی مکث کرد و لان شیچن پرسید:«تپه های تدفین؟»

جین گوانگیائو گفت:«از روز نبرد توی برج طلایی،اتفاقات عجیبی داره تو نواحی،مولینگ،لانلینگ و یونمنگ میفته.قبرهایی نابود شده و اجساد داخلشون ناپدید شدن...مشخص شده که یه گروه بزرگ از مرده های متحرک دارن به سمت ییلینگ حرکت میکنن...اونا حتما دارن به سمت تپه ها تدفین میرن!»

لان شیچن گفت:«ولی این واسه چه کاریه؟»

جین گوانگیائو گفت:«نمیدونم احتمالا وی ووشیان یه طلسم تاریک راه انداخته یا شاید داره از طلسم ببر تاریکی استفاده میکنه!»

لان شیچن گفت:«توی برج طلایی جین لینگ اونو با شمشیر زخمی کرد.بنظرت هنوزم

میتونه همچین کاری بکنه؟!»

جین گوانگیائو گفت:«برادر،موقع نبرد با رئیس جیانگ،وقتی وی ووشیان به مکتب یونمنگ خیانت کرد بدجوری زخمی نشده بود؟! بازم برای فرمان دادن به مرده ها برنگشت؟چیزی تو این دنیا هست که انجام دادنش برای فرمانده ییلینگ سخت باشه؟»

وی ووشیان چانه خود را خاراند: *چقدر منو دست بالا گرفته*.....جین گوانگیائو گفت:«خب دیر یا زود دومین محاصره تپه های تدفین شروع میشه،من به چند تا قبیله خبر دادم تا به برج طلایی بیان و درباره ش حرف بزنیم.برادر،شما هم میای؟»

چند لحظه بعد،لان شیچن بالاخره پاسخ داد:«میام،توی یاشی منتظرم باش....خیلی زود میام تا با هم بریم!»

پس از رفتن جین گوانگیائو،لان شیچن به پشت منظره ای که آندو بودند آمد و به لان وانگجی نگاه کرد:«من میرم به برج طلایی شماها هم برین به تپه های تدفین...بهتره جداگانه حرکت کنیم!»

لان وانگجی سرش را تکان داد و به آرامی گفت:«چشم!»

لان شیچن گفت:« اگر اون اهداف دیگه ای داشته باشه من اصلا باهاش مدارا نمیکنم!»

لان وانگجی گفت:«میدونم!»

آندو راه باریکه ای را در پیش گرفتند.سر راه خود از چمنزاری میگذشتند ناگهان یک سر برفی کوچک با دو چشم درشت ظاهر شد.خرگوش با بینی صورتی کوچکش داشت بو میکشید.وقتی چشمش به لان وانگجی افتاد گوشهای آویزانش را بلند کرد.با یک پرش بلند بطرف آنان پرید.آنها نیز به چمنزار سبز نزدیک شدند.سیب کوچولو زیر درختی بخواب رفته و چندین خرگوش سفید احاطه اش کرده بودند.چشم بیشترشان بسته و کاملا خواب بودند برخی از آنها در جا خود می لولیدند.وی ووشیان به طرف درخت رفته و سر سیب کوچولو رو نوازش کرد.

با لرزشی خفیف سیب کوچولو بیدار شد و هوای گرفته در بینی خود را بیرون داد.وقتی چشمش به وی ووشیان افتاد و خواست صدای دل انگیزش! را نشان دهد.دسته خرگوش ها دانه دانه بیدار شدند،گوشهای بلندشان می لرزید،همه به طرف لان وانگجی جست و خیز می کردند.گلوله های برفی روی چکمه هایش می پریدند او را احاطه کرده و بشدت هیجان زده بنظر میرسیدند.

وی ووشیان افسار سیب کوچولو را گرفته و او را می کشید.خرگوش ها روی پاهای خود بر زمین ایستاده و دانه دانه به پاهای لان وانگجی می چسبیدند.همه میخواستند از پاهایش بالا بروند.لان وانگجی هنوز مانند یک کوه ایستاده بود.وقتی آنها شروع به حرکت کردند دسته خرگوش ها در جای خود سکندری خورده و همانطور چکمه های سفید او را دنبال می کردند.هر قدر وی ووشیان سعی میکرد دورشان کند دست بردار نبودند.

لان وانگجی خم شد یکی از آن گلوله های برفی را برداشت و در آغوش گرفت.هرچند چهره اش کاملا سرد و جدی می نمود اما با نرمی و لطافت سر خرگوش را نوازش میکرد.با انگشتان لاغرش پیشانی خرگوش را لمس نمود و او گوشهای بلند خود را لرزاند.خرگوش چرخی زده و چشمان سرخ خود را بست انگار که بشدت از این حال لذت می برد.وی ووشیان هم دلش میخواست او را نوازش کند ولی خرگوش سرش را برگرداند:«از من بدش میاد،انگاری فقط تو رو دوست داره.... خوب میدونه صاحبش کیه نه؟»

لان وانگجی پیش از اینکه خرگوش را در دستانش بگذارد همانطور به او خیره ماند.وی ووشیان با لبخندی گشاده خرگوش را در دست گرفت.خرگوش در آغوش او می پیچید و با تمام وجودش برای رفتن تلاش میکرد وی ووشیان گوشهایش را گرفت:«از من خوشت نمیاد؟ ازم متنفری؟ واسه همین میخوای در بری؟ ولی کور خوندی هر قدر تلاش کنی نمیتونی فرار کنی...چرا سعی نمیکنی یه ذره حرف گوش کن باشی و منو دوست داشته باشی هاه؟»

او خرگوش را نیشگون گرفته و مدتی با خرگوش بازی کرد.وقتی تقریبا از دروازه های مقر ابر خارج میشدند که آن را رها کرد.خرگوش ها حالا که دیگر نمیتوانستند آنان را

دنبال کنند گوشهایشان دوباره آویزان شد و همانجایی که قرار داشتند ماندند و رفتن صاحب خود را تماشا میکردند.وی ووشیان پشت سرش را نگریست:«اونا اصلا بی خیالت نمیشن نه؟هانگوانگ جون باورم نمیشه این گلوله های برفی اینقدر دوست دارن....حتما وقتی ازشون مراقبت میکردی زیادی بهشون رسیدی و باهاشون مهربون بودی...من یکی عمرا از پس اینکار بر بیام!»

لان وانگجی گفت:«بر نمیای؟»

وی ووشیان با نگاهی پر از حسرت گفت:«آره دیگه چه پرنده باشه چه چرنده چه خزنده تا چششون به من میفته سریع در میرن!»

لان وانگجی با شنیدن این حرف سرش را تکان داد.معنی این حرکت بخوبی آشکار بود: حتما وی ووشیان اول آنها را اذیت میکند بهمین دلیل حیوانات به او علاقمند نبودند.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@